



ناشر: مجموعه پاتوق رمان

دلنوشته (فرشته بهشتی)

به قلم (آما)



همکاران این اثر:

نام ویراستار:

mouna

نام منتقد:

محسا احمدزاده

نام طراح:

آما

نام کپیست:

ماه بانو

مدیران مجموعه:

علیرضا کیانی

نسترن آقازاده

مشخصات کامل اثر:

نام اثر:

(فرشته بهشتی)

نام نویسنده:

(آما)

ژانر اثر:

(عاشقانه)

تعداد صفحات:

(12)

کد اثر:

(009)

تگ اثر:

(برگزیده)

مقدمه:

و من

در ناامن ترین نقطه‌ی زندگی ام

در تاریک ترین شب عمرم

درست در بی پناه ترین و تنهاترین حالت

تو را از خدا آرزو کردم...!

پ.ن: توجه! این دلنوشته بر اساس واقعیت نگارش شده است.

همیشه از خدا شاکی بودم!

برای دعاهایی که می کردم و مستجاب نمی شد،

برای آرزوهای ریز و درشتی که رویایشان میان قلبم خشکیده بود،

برای خواب های خوشی که تعبیر نمی شد،

برای پایان پر از شادی که وعده داده بود،

و انگار هیچ وقت از راه نمی رسید... .

من لحظه لحظه‌ی عمرم را با یاد خدا گذرانده بودم و

او انگار من را فراموش کرده بود!

گاهی هم که از دستش در می رفت و

ل*ب‌هایم را به لبخندی پنهان، مہمان می‌کرد،
لحظه‌ای بعد چنان سختی دادن را از سر می‌گرفت
که شک می‌کردم به وجود شادی که قبلش داشتم... .

می‌گفتند خدا هر کس را که بیشتر دوست داشته باشد، بیشتر امتحانش می‌کند!
به این جمله باور داشتم و نداشتم!
خب سختی هم حدی داشت.
آدمیزاد است دیگر؛
ممکن است خسته شود،
بُرد،

از همه‌ی دنیا و آدم‌هایش بکند و
به سرمای خاک گور و سنگینی سنگ قبر پناه برد!

من در آسودگی‌ام آرامش را آرزو کردم!
در سختی، شادی را خواستم،
در میان اشک‌هایم، رویای خنده دیدم و
هر بار فقط دست به دامن خدا شدم.
کفر نمی‌گوییم!
راحتی می‌داد، دوستم داشت،

گاهی طوری هوایم را داشت که باور نمی‌کردم؛ اما
من دیگر از پا در آمده بودم.

دست آخر،
من در تلخ‌ترین شب زندگی‌ام،
در شبی که نه نور ماه بود و
نه ستاره‌ای در آسمان چشمک می‌زد،
در همان لحظه که از تمام عمرم بی‌پناه‌تر بودم،
بزرگ‌ترین خواسته‌ام را از خدا طلب کردم.
من در شب مرگ روحم،
یک معجزه را آرزو کردم!

بعد از تمام راز و نیازم همین شد!
در هر درد و دلم با خدا،
موقع هر دعا،
وقت هر نماز،
من معجزه‌ای از خدا خواستم.
معجزه‌ای آسمانی،
از جنس خودش!

پاک و امن، خوب و بی‌ریا... .

آن قدر گفتم و گفتم تا همه آرزویم را فهمیدند!
معجزه، تنها آرزوی من بود.
هر وقت می‌گفتند: آرزو کن،
من فقط معجزه آرزو می‌کردم.
تمام شب و روزم، رویای یک معجزه شده بود.

تا این‌که خدا بالاخره به قلم رحم کرد!
دلش به حال اشک‌هایی که به پای این رویا هدر داده بودم سوخت،
جواب آرزویم را در همان نحس‌ترین شب زندگی‌ام که نه،
اما سه سال بعد، در حوالی همان شب داد!
خدا سه سال بعد، مهربان‌ترین فرشته‌اش را پیک استجابت دعایم کرد،
و زیباترین معجزه‌اش را
به دست موجودی آسمانی
برایم فرستاد!

شب تلخ دیگری بود که پیک خدا از راه رسید.

فرشته‌ای در قالب بشر،
زندانی شده در پیکر یک انسان،
که حتی قلم معذور بود از توصیف و رسم کردنش!
من در تلخ‌ترین شب زندگی‌ام از خدا معجزه خواستم،
خدا سه سال بعد فرشته‌ای به دامانم هدیه داد.

معجزه‌ام فقط برای من نبود!
معجزه‌ی من دریایی از مهربانی و خوبی بود،
که از میان بهشت جدا شده بود،
و وظیفه‌ای روی زمین داشت!
رسالتی بس عظیم،
که همه جوره از پس آن بر می‌آمد.

انگار که خدا فقط او را فرستاده بود تا احوال دل‌های زمینی را خوب کند!
مثل خود خدا محبت بدهد،
پناه شود،

مهربانی کند و با آن زبان شیرینش،
آن‌چنان تو را میان مهربانی‌هایش گیر بیندازد
که ضربه‌فنی شوی و بی‌آنکه بدانی چه بگویی،

دست به دهان بمانی از این همه خوش قلبی!

از روزی که فرشته‌ی خوش زبانم

قدم به زندگی‌ام گذاشت،

رسالتش را آغاز کرد!

آن قدر خوب و به دور از بدی بود

و آن قدر با مهر بی‌پایانش زبانم را بند می‌آورد و

اشک شوقم را سرازیر می‌کرد،

که گاهی حس می‌کردم

این فرشته لحظه‌ای قبل از آغوش خدا جدا شده

و قدم بر زمین گذاشته

که این همه پاک است و وجودش دور از بدی‌ست!

فرشته‌ام دلگرم می‌کرد.

قول کوه شدن می‌داد و

قول خوب شدن!

عهد ماندن می‌بست و

نمی‌دانست با قول‌های شیرینش چه بر سر قلبم می‌آورد؛

اوپی که بین همه به خوش‌قولی معروف بود!

او پر از درد بود و نماد استواری!
هر بار که حالش را می پرسیدم،
جز خبر خوبی اش چیزی بر زبان نمی آورد.
فرشته ام مظهر خوبی بود و
به خوبی همه ایمان داشت!
چه کسی که با رفتن و دل کندن خط می کشید روی شیشه ی قلب عزیزانش،
چه منی که از قعر بدی ها بودم،
یک زمینی کثیف!

خودم را به زمین و زمان می گویدم تا حالش را دگرگون کنم!
لبخند به لبش بیاورم و
روحش را به قهقهه وا دارم؛
اما او نیاز به هیچ تلاشی نداشت!
ذاتاً حال و هوایت را خوب می کرد.
همین که ل*ب از ل*ب می گشود
احوال را بهشتی می کرد.

تا به خودم بیایم، تمام شده بودم!

چیزی از این روح درمانده نماده بود،
دیگر منی وجود نداشت،
همه‌ی تن و روح و وجودم فرشته‌ام بود،
فقط او!

فرشته‌ام را از بر نبودم!
من او را فقط به اندازه‌ی خودم آموخته بودم.
انسان جائز الخطا بود و من هم پر از اشتباه!
ناراحتش می‌کردم،
انم به صورت می‌نشاندم،
بعد هم پشیمان می‌شدم و
برای جبران اشتباهم هر کار می‌کردم!
و لعنت به من در آن وقت‌هایی
که دلیل هم‌آغوشی ابروهای کمانی‌اش می‌شدم.

فرشته‌ها گاهی پر از درد می‌شوند
گاهی بدخلقی می‌کنند،
خسته می‌شوند،
و آن وقت‌هاست که دل آدم‌ها می‌شکند!

مثل فرشته‌ی من
که خسته و پر از درد بود
و دل من پاره پاره میشد از دیدن رنج چشم‌هایش!

کاش خدا به دل فرشته‌ام
و فرشته‌ام به دل من رحم می‌کرد!
کاش خدا به هر دوی ما رحم می‌کرد.
فرشته‌ام حیف بود برای این همه مشکل!
حیف بود برای این همه خستگی
و من به خدا
التماس تمام شدن دردهایش را می‌کردم
و ای کاش که همه‌ی دردهایش به جان من می‌افتاد!

این روزها دعایم از خدا سلامتی فرشته‌ام شده
و آرامش فکرش.
فرشته‌ام خسته بود!
و خدا کند که خدا کمی مرخصی بدهد
به تن و روح رنجور او
و دل بی‌طاقت من!

پایان

تقدیم نامه:

تقدیم به فرشته‌ی بهشتیم،
نقطه‌ی امن دنیام.

این اثر در سایت پاتوق رمان به تایید دلنویس نشر یافته است!

در صورت هرگونه ابهامات می‌توانید با مدیریت کل سایت

(نسترن آقزاده)

ارتباط برقرار کنید.

(پاتوق رمان)